

چند قصه ایرانی

دهکده نو

نوشته محمود کیا نوش



افسانه‌های ملل برای کودکان

۳





اسکن شد

دهکده نو

مجموعه افسانه‌های ملل برای کودکان

۳

زیر نظر محمود کیا نوش



حق چاپ محفوظ

چاپ این کتاب در اسفند ماه ۱۳۴۸ در چاپخانه فاروس ایران به انجام رسید

دهكدهٔ نو

چند قصه ایرانی

نوشتهٔ محمود کیانوش

برای کاوه و کتایونم

دهكده نو

روزی کلاغی تنها که جوجه‌هایش را يك باز سنگدل خورده بود،
لانه‌اش را که در شهر بود ، ترك کرد و به بیابان رفت . مدتی در آسمان
صاف و بزرگ پرواز کرد و به بیابان خشك و خالی نگاه انداخت و از غم
مرگ جوجه‌هایش اشك ریخت . دلش آنقدر گرفته و تاریك بود که
هیچ چیز به نظرش زیبا و روشن نمی آمد .

همانطور که بی مقصود بال می زد ، میان بیابان ، دور از دامنه
کوه بلند ، يك درخت چنار تنها دید . آنقدر خسته شده بود که هوس کرد
برود روی درخت بنشیند . پایین آمد و آهسته روی بلندترین شاخه چنار
نشست و گفت :

«سلام، ای درخت ناشناس . من کلاغی تنها و داغ‌دیده‌ام . از بس
پرواز کرده‌ام ، خسته شده‌ام . اجازه می‌دهی يك ساعت روی شاخه تو
استراحت کنم ؟»

درخت چنار که خودش هم تنها و بی‌کس بود ، خوشحال شد که
يکی به سراغش آمده است . به کلاغ گفت :

«البته که اجازه می‌دهم . من هم مثل توهستم . الان چهل سال است در این بیابان تك و تنها زندگی می‌کنم و همنفسی ندارم . هرچند وقت یکبار مسافری خسته در سایه من می‌نشیند ، استراحتی می‌کند و بدون آنکه کلمه‌ای با من حرف بزند ، کوله بارش را برمی‌دارد و می‌رود.»

کلاغ آهی کشید و گفت :

«راستی که هیچ دردی تلخ‌تر از درد تنهایی نیست . زندگی بدون دوست هیچ معنایی ندارد . من در شهر زندگی می‌کردم . زندگی بدی نداشتم . چند روز پیش وقتی که از گشت روزانه آمدم ، دیدم بچه‌هایم نیستند . از آنها فقط يك مشت پر توی لانه مانده بود . فهمیدم که چه خاکی به سرم شده‌است . باز بیرحم همه آنها را خورده بود.»

در اینجا کلاغ حرفش را برید و زار زار گریه کرد . درخت چنار که غصه‌اش شده بود، گفت :

«فکر نکن . روزگار همین است . در این دنیا هم بدی هست ، هم خوبی . هم بدبختی هست ، هم خوشبختی . باید ساخت . شاخه مرا می‌بینی ؟ طوفان آن را شکسته است . همینطور خشك و بی برگ به تن من چسبیده است . چه کارش می‌توانم بکنم ؟ طوفان زورش از من زیادتر بود . حالا هر قدر هم غصه بخورم دیگر این شاخه سبز نمی‌شود.»

کلاغ که کمی آرام شده بود، گفت :

«ما هر دو همدردیم ، تنها و بی‌کس . چقدر دلم می‌خواهد همینجا پیش تو بمانم . دلم از شهر گرفته است . جای خالی بچه‌هایم را نمی‌توانم ببینم . اگر ناراحت نمی‌شوی ، من روی همین شاخه تو لانه‌ای برای

خودم درست کنم.»

درخت گفت: «من از خدا می‌خواهم. تو بال داری، می‌توانی پرواز کنی و برای من از کوه و چشمه‌ها و برادرهای خوشبختم خبر بیاوری. خیلی آرزو دارم که بدانم پشت آن کوه چه خبر است. حتماً آنجا چشمه‌های خنک و زلالی جاری است و درختها مثل من تشنه نیستند و همیشه انتظار باران را نمی‌کشند. پرنده‌های خوش‌آواز روی شاخه‌هاشان می‌نشینند. مردم در سایه آنها قدم می‌زنند. آه، چه زندگی خوبی، چه دنیای دل‌انگیز و باصفایی!»

کلاغ گفت: «من اگر اینجا لانه کنم، نمی‌گذارم تو اینطور تنها و نوید بمانی.»

درخت گفت: «امروز برای من روز بزرگی است. بالاخره بعد از چهل سال توانستم دوستی مثل تو پیدا کنم.»
کلاغ از خوشحالی غم مرگ بچه‌هایش را موقتاً از یاد برد و بالهایش را برهم زد و غار غار کرد:

چنار سبز و زیبا
چه خوب و مهربانی
در آفتاب سوزان
ما را تو سایبانی
غار، غار!

هر جا درخت باشد
آواز زندگانی است
جان و دل کلاغان

سرشار شادمانی است
غار ، غار !

برشاخه بلندت
من لانه می گذارم
با مهربانی تو
دیگر غمی ندارم
غار ، غار !

ودرخت که از این دوستی خوشحال شده بود، گفت :

ای کلاغ نازنین ، بخوان ،
غار غار کن برای من ،
شادباش ولانه ای بساز
درمیان شاخه های من .

کلاغ گفت: «عهد می کنم که هر کار از دستم بریاید برایت بکنم .
نمی گذارم تو تنها و بی آب بمانی. حالا که خستگی گرفته ام، می روم سری
به پشت آن کوه می زنم و خبری برایت می آورم .»
این را گفت و بال زنان به سینه آسمان رفت. درخت پرواز دوست
را تماشا کرد و دلش از گرمی امید روشن شد . کلاغ رفت و رفت تا به
پشت کوه رسید . چه دره با صفا بی! چه هوای خوشی ! چه جویبارهای
زالال و خوشگوار! سراسر دره سبز و خرم بود و این سبزی تا کمر کوه
را گرفته بود . نسیم خنکی می وزید و مزرعه های گندم را مثل فرشی از
مخمل سبز خواب و بیدار می کرد. کلبه های دهقانان میان شاخه های پنهان

بود و پنجره‌های كوچك آنها در برابر آفتاب چشمك می‌زد .
 كلاغ ردجوبار را گرفت و رفت تا به شكاف كوه رسید. کنار چشمه
 نشست ، چند غلپ از آن آب خنك و شیرین خورد و بعد غار غاری بلند
 سرداد . چشمه كه باماسه‌های نرم و براق می‌جوشید و آنها را زیر آفتاب
 می‌رقصاند ، گفت :

« كلاغ زیبا، چه می‌خواهی ؟ »

كلاغ گفت: «چه آب گوارایی داری . هم تشنگی مرا رفع كرد ،
 هم گرسنگی را از یادم برد.»

چشمه گفت: «من از دل این كوه بیرون می‌آیم و تا دنیا دنیاست جاری
 خواهم بود .»

كلاغ گفت: «امیدوارم همیشه روان باشی و همه از وجود تو استفاده
 كنند . حیف كه در این نزدیکی يك درخت آرزوی دیدن ترا دارد، اما
 نمی‌تواند پیش تو بیاید .»

چشمه گفت: «مگر این درخت كه جاست؟ در تمام این حوالی درختی
 یا گل و گیاهی نیست كه من بی آب گذاشته باشم . خوب شد كه گفتی .
 من خیال می‌كردم همه جا رفته‌ام و خشکی را از سرزمین خودم بیرون
 كرده‌ام .»

كلاغ گفت: «نمی‌دانی چه درخت تنها و بیچاره‌ای است. آنقدر
 مهربان و خوش‌قلب است كه وقتی به یاد او می‌افتم گریه‌ام می‌گیرد. از
 بخت بد طوفان هم زده و يك شاخه بلندش را شكسته است . به من گفت كه
 پیغامش را به تو برسانم. می‌دانست كه تو در اینجا هستی. گفت كه در تابستان
 گرم و خشك ترا در خواب دیده است .»

چشمه گفت: «تاپیش او چقدر راه است؟»

کلاغ گفت: «تقریباً یک فرسخ می شود.»

چشمه فکری کرد و گفت: «پس یک ماهی طول می کشد تا من خودم را به او برسانم. نشانی او را درست بده تا از همین امروز کارم را شروع کنم.»

کلاغ نشانی بیابان و جای درخت را داد و خوشحال با چشمه خدا حافظی کرد و گفت:

ای چشمه روان

آبت زلال و پاک

سر می زند ز کوه

جان می دهد به خاک

هر جا که می روی

بر می جهد گیاه

گل می کند سلام

بر صخره سیاه

ای مادر زمین

ای چشمه روان

آباد از تو باد

سرتاسر جهان

کلاغ خوشحال و بانشاط پرواز کرد تا هر چه زودتر این خبر خوش

را به درخت برساند. همینکه بر شاخه بلند چنار نشست ، گفت :

«آدم ، بایک خبر خوش .»

چنار گفت: «همیشه خوش خبر باشی . تعریف کن ببینم .»

کلاغ چرخ می زد و غار غاری کرد و گفت :

«دیگر تنهایی و خشکی تمام شد ، تا یک ماه دیگر زندگی ما عوض می شود . در آن طرف کوه دره ای خرم بود و چشمه ای بزرگ . سرگذشت ترا به چشمه گفتم . دلش به حال تو سوخت . قول داد که تا یک ماه دیگر به اینجا بیاید .»

درخت از شادی شاخه هایش را تکان داد و با برگهایش کلاغ را

بوسید .

کلاغ گفت: «از همین حالا مشغول ساختن لانه می شوم ، می خواهم يك لانه بزرگ و قشنگ بسازم که نظیر نداشته باشد .»

چنار گفت: «برای لانه ات می توانی از شاخه های خشکیده و نازک من استفاده کنی . کمک دیگری از دست من بر نمی آید .»

از آن روز به بعد کلاغ يك ساعتی برای پیدا کردن خوراکی به دره خرم آن طرف کوه می رفت و بقیه وقتش را صرف ساختن لانه می کرد . شب بیست و نهم لانه تمام شد . کلاغ در لانه خود نشست و شروع کرد برای چنار به تعریف کردن از دیده ها و شنیده های خود . آن شب را تا صبح هر دو بیدار ماندند . انتظار آمدن چشمه دل آنها را از شوق و شور سرشار کرده بود .

نزدیک غروب بود که درخت گفت: «طعم آب احساس می کنم .»

کلاغ گفت : «من زمزمه ای می شنوم .»

کلاغ رفت و بر نوک بلندترین شاخه نشست و نگاه کرد . زیر آفتاب
سرخ غروب جویباری مثل ماری دراز و طلائی ، پیچ و تاب می خورد و
پیش می آمد. کلاغ گفت :

«چشمه آمد، چشمه آمد !»

و درخت از شادی لرزید . جویبار به پای درخت که رسید ،
گفت :

«سلام بر تو، ای دوست فراموش شده. تو که تنهاوبی آب اینجامانده
بودی، چرا زودتر از این برای من پیغام نفرستادی ؟»

درخت گفت: «آخر تا به حال دوست خوب و مهربانی مثل کلاغ
پیدا نکرده بودم که بیاید و پیغام مرا به تو برساند.»

جویبار دور درخت پیچید و در اطراف درخت روی خاک پهن شد.
زمین خشک و ترک خورده هم از خوشحالی شروع کرد به خندیدن. کلاغ
پائین آمد و با نوکش گودال کوچکی دور تنه درخت کند تا جویبار
بتواند به آسانی در آنجا بنشیند . درخت نفسی تازه کرد و آرام گفت :

«شد تازه جان خسته و خاموش

از شادی و نشاط جوانی

خوش باشی ای کلاغ پراز مهر

ای جویبار زنده بمانی .»

چیزی نگذشت که در اطراف درخت و در حاشیه جویبار گیاهان
خودرو و گل‌های کوچک وحشی سردر آورده و خطی سبز و درخشان
بر سینه صحرای کشیدند. جویبار هر روز دامنه وسیع تری از اطراف درخت
را سیراب می کرد و سبزه های تازه به او سلام می کردند .

يك روز رهگذری خسته كه از آن بیابان سفر می کرد، همینكه به درخت رسید و چشمش جویبار را دید، كوله بارش را بر زمین گذاشت. سرو روی خود را صفا داد و در سایه چنار نشست. كلاغ از گردش روزانه كه برگشت از دیدن انسان خوشحال شد. آمده به نزدیک مرد بر زمین نشست و گفت :

«سلام ، ای رهگذر تنها . از كجا می آیی و به كجا می روی؟»



مرد گفت: «از شهر می آیم ، آواره ام و نمی دانم به كجای روم .
خودم را به دست تقدیر سپرده ام .»

کلاغ گفت: «پس تقدیر ترا به اینجا آورده است. امیدوارم که بخت یارت باشد.»

مرد گفت: «ای کلاغ مهربان، عمرت از آنچه هست درازتر باد. مثل اینکه چیزی می‌دانی که من از آن آگاه نیستم.»

کلاغ گفت: «درست است. تودلی روشن داری. می‌خواهم رازی به تو بگویم که اگر خوب بشنوی از آوارگی نجات پیدامی‌کنی.»
مرد گفت: «چه بهتر از این. اگر راز تو مرا از آوارگی و تنهائی نجات بدهد، تا عمر دارم سپاسگزار و دوست تو خواهم بود.»
کلاغ نزدیک تر آمد و گفت:

«این درخت و این جویبار صاحب ندارد. من تنها ساکن جنبه این آبادی تازه هستم. تو هم مثل ما تنها و بی‌کسی. همینجا پیش ما بمان. شاید تقدیر اشتباه نکرده باشد.»

مرد از خوشحالی از جاجست و به اطراف نگاه کرد. بیابان از هر طرف تا افق ادامه داشت. لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت:
«من همینجامی مانم و در آبادی این سرزمین می‌کوشم. ای دوست، مرا تنها نگذار و در رنج و تلاش همدم من باش.»

درخت چنان که تا آن لحظه خاموش مانده بود و به سخنان آن دو گوش می‌داد، گفت:

«مقدمت گرامی باد، ای انسان، ای نشانه آبادی! من و کلاغ یار و یاور تو خواهیم بود.»

مرد سفره‌اش را باز کرد و لقمه نانی و تکه پنیری را که داشت در آب جویبار زد و آن را خورد و قدری هم به کلاغ داد. آنگاه از جابر خاست و تیشه‌ای از کوله بار خود در آورد و اولین ضربه آبادی را بر زمین زد. جویی

بزرگ در اطراف چنار کند تا درخت از آب بیشتری بهره‌مند شود. صبح روز بعد با کلاغ و درخت خدا حافظی کرد و گفت:

« من به شهر می‌روم تا چند تن از دوستان تنها و بی‌کسم را با خود بیاورم. آبادی با دو دست تنها به وجود نمی‌آید. قول می‌دهم که تا چند ماه دیگر در اینجا زیباترین دهکده عالم را درست کنم.»

چنار گفت: «اسم این دهکده را چه خواهی گذاشت؟»
مرد کمی فکر کرد و گفت: «چطور است اسمش را بگذاریم کلاغ آباد؟»

کلاغ با اعتراض گفت: «نه، نه، اسم این آبادی را باید چناران گذاشت. آبادی این دهکده از دوستان درخت چنار است.»
چنار گفت: «کلاغ آباد اسم قشنگی است، در حقیقت کلاغ بود که اینجا را آباد کرد.»

کلاغ گفت: «نه، باید اسم این آبادی را همان چناران گذاشت.»
مرد گفت «چناران! چناران! چه اسم زیبایی. درخت آدم را به یاد آب می‌اندازد، و آب نشانه پرنده و جانور و انسان است. همه یکجا، همه باهم. خدا حافظ ای کلاغ مهربان، خدا حافظ ای چنار بلند، خدا حافظ ای دهکده چناران!»

درخت و کلاغ و جویبار باهم گفتند:
«ای انسان، زود برگرد. مادرانتظار تو هستیم.»

وفای به عهد

آغاز بهار بود . در کاجستان بزرگ دامنه کوه ، میان کاجهادرخت
کوچک سیبی در آمده بود که برگهای سبز درخشان و يك شكوفه سفید
زیبا داشت . اولین شکوفه ای بود که درخت سیب بر آورده بود .
يك روز گنجشگی شاد و پرشور بر شاخه سیب نشست و آواز
خواند :

ای شكوفه سفید سیب
چه پاك و زیبائی ،
میان جنگل بزرگ
چرا تو تنهائی؟
درخت سیب از آواز دل انگیز گنجشك خوشش آمد و در جواب
او گفت :

این شكوفه سفید
اولین شكوفه من است ،
مثل اختران شب
شادمان و روشن است.

گنجشك كه گرسنه بود، به شكوفه نو كزد و خواست آن را بخورد.
درخت ناله ای كرد و گفت :

«نه، نه ، شكوفه مرا نخور . آنقدر كوچك است كه ترا سير
نمی كند. من می خواهم اولین میوه ام را ببینم . پائیز یا تايك سيب سرخ
و درشت به تو بدهم ؟»

گنجشك از آن شاخه برشاخه ديگر پريد و گفت: «من الان گرسنه ام.
حالا بروم ، پائیز بیايم ؟»

درخت سيب گفت: «تو بچه داری؟»

گنجشك گفت: «بله ، سه تا . تبلي و قشنگ !»

درخت سيب گفت: «اولین تخمی را كه گذاشتی يادت هست؟»

گنجشك گفت: «بله. چه تخم زیبایی بود ! كوچك و براق .
هيچوقت خوشحالی آن روز را فراموش نمی كنم.»

درخت سيب گفت: «اگر كلاغی به لانه ات می آمد و می خواست آن
را بخورد ، می گذاشتی؟»

گنجشك گفت: «نه، ابداً .»

درخت سيب گفت : «بسیار خوب . این هم اولین شكوفه من است.
چطور دلت راضی می شود كه آن را بخوری ؟»

گنجشك گفت «راست می گوئی . باشد. شكوفه ات را نمی خورم.
اما قول بده كه سيبش را برایم نگهداری .»

درخت سيب گفت: «قول می دهم .»

گنجشك چهچه زنان پرواز كرد و رفت . كم كم شكوفه بزرگ

شد و باران بهاری آنرا شست. و دست نسیم گلبرگهای آنرا چید و روی علفها ریخت. هوا که گرمتر شد، سیبی سبزرنگ به اندازه يك تيله كوچك بلورین بالا آمد و بزرگ شد. درخت بی اندازه خوشحال بود. باشاخه های نازك و پربرگش آنرا در پناه گرفت تا از چشم رهگذران در امان بماند.

فصل پائیز رسید. اکنون سیب به اندازه يك گردو شده بود و زیر آفتاب با سرخی یاقوت می درخشید. كوچك اما رسیده و آبدار بود.

يك روز هیزم شكنی از جنگل می گذشت. ناگهان دید که در میان كاجها ستاره سرخی بر سر يك شاخه پرتو می افشاند. نزدیک آمد و همینکه چشمش به آن سیب رسیده و زیبا افتاد، خنده ای کرد و گفت:

«به به، چه سیبی! الان آن را می چینم!»

تبرش را بر زمین گذاشت و دستش را دراز کرد که سیب را بچیند. ناگهان يك شاخه باریك به پیشانیش خورد و آن را خراشی داد. هیزم شكن خشمگین شد و گفت:

«خیال کردی من با این چیزها از میدان در می روم؟»

پیشانیش را مالید و درد آن که آرام گرفت، دوباره دستش را دراز کرد که سیب را بچیند. باز شاخه دیگری سخت به چشمهایش خورد و او را مجبور کرد که چند قدم به عقب برود. چند لحظه بعد که درد چشمهایش آرام گرفت، همانطور خشمگین تبرش را برداشت و به پای درخت آمد و گفت:

«حالا ترا از ریشه می اندازم تا بدانی که با هیزم شكن بزرگ نمی توانی

در بیفتی ۰»

درخت سکوت را شکست و ناله کنان گفت: «ای همیزم شکن بزرگ،
ترا به بهار سو گند تبرت را به من نزدیک نکن . من فقط همین یک سیب را



دارم وقول داده‌ام که آن را برای گنجشك نگه دارم. اگر آن را بخوری، عهد من با گنجشك شکسته می‌شود.»

هیزم شکن گفت: «من به عهد توجه کار دارم! ترا می‌اندازم و برای زیر اجاقم خردت می‌کنم.»

درخت گفت: «این همه درخت بی بار هست، و تو می‌خواهی مرا زیر اجاق بگذاری؟ اگر از این سیب بگذاری، قول می‌دهم که پائیز آینده اقلاً پنج سیب به تو بدهم.»

هیزم شکن گفت: «من الان گرسنه‌ام، حالا بروم، پائیز آینده بیایم؟»

درخت سیب گفت: «من که از اینجانی می‌توانم فرار کنم. تو هم که خانه‌ات در همین نزدیکی است. از این به بعد من درخت تو خواهم بود. همه ساله در فصل پائیز خواهی آمد و سیبهای مرا برای بچه‌های خود خواهی برد.»

هیزم شکن چند لحظه‌ای فکر کرد و بعد خندید و تبرش را از زمین برداشت و به راه افتاد.

درخت سیب در انتظار آمدن گنجشك بود: هر روز صبح که آفتاب می‌زد، خوب گوش می‌داد تا چهچه گنجشك را بشنود؛ اما انتظار او بیهوده بود. گنجشك نیامد. هر وقت که پرنده‌ای یا آدمیزادی می‌خواست میوه‌اش را بخورد، ناله می‌کرد، التماس می‌کرد، زاری می‌کرد و نمی‌گذاشت.

هوا سرد شد؛ برگهایش روبه زردی گذاشت و باد پائیز آنها را یکی یکی کند و به اطراف پاشید. شاخه‌هایش لخت شد و فقط میوه‌اش

که دیگر مثل گذشته نمی درخشید، بريك شاخه مانده بود . از عضه نیامدن گنجشك شاخه هایش خم شد. می ترسید که میوه اش از سرما آسیب ببیند یا به دست باد که به هیچ زاری و التماسی گوش نمی داد ، کنده شود. يك روز طوفانی سخت در جنگل پیچید و فریاد زنان آمد تا به درخت سیب رسید . هنوز درخت لب باز نکرده بود که میوه را باشاخه آن کند و بر زمین انداخت . درخت سیب به گریه افتاد و با صدائی غمناک گفت :

«گنجشك من ، افسوس ، طوفان

سیب ترا برخاك كوید ؛

رفتی و از یاد تو رفتم ،

کردی مرا نومیدنومید .»

ناگهان دره یاهوی طوفان چهچه آرامی شنید ، اما گنجشکی بر شاخه اش ننشست . بعد از چند لحظه انتظار این آواز را شنید :

«درخت نازنین باوفايم ،

من از تو شرمسار شرمسارم ؛

ترا با انتظار آزرده کردم ،

ولی من هیچ تقصیری ندارم ؛

مرا زد کودکی سنگ از فلاخن ،

به سنگ اوسر آمد روزگارم .»

درخت سیب از مرگ گنجشك به اندازه ای غمگین شد که ناله ای کرد و خود را به دست طوفان سپرد .

زمستان گذشت و باردیگر جنگل از آفتاب و بهار خرمی یافت.
هیزم شکن به جنگل آمد . ناگهان به یاد درخت كوچك خود افتاد. هرچه
گشت آن را نیافت . درپای يك درخت كاج شاخه شكسته و خشكیده ای
دید . خم شد و خوب نگاه کرد . بعد به راه افتاد و باتأسف گفت:
«طوفان نهال سیب مرا از ریشه انداخته. كاش اقلأ در پائیز همان
يك سیبی را كه داده بود، می خوردم!»

شیر و انسان

مردی که پیاده سفر می کرد ، گذارش به جنگلی افتاد . ترسان قدم به میان درختان گذاشت . لحظه به لحظه می ایستاد و به صداهای جنگل گوش می داد . ناگهان چشمش به شیری افتاد که سلانه سلانه می آمد . مرد خواست فرار کند ، اما پاهایش از وحشت انگار در خاک فرو رفته بود . شیر به نزدیک او که رسید سرش را گرداند و بی اعتناء نگاهی به او انداخت . مرد مثل شاخه ای نازک در برابر تندباد خم شد ، خم شد و بر زمین افتاد . زبانش بند آمده بود . مرگ را پیش چشم می دید .

شیر نزدیک تر آمد و بی خشم و بی غرور در چشمهای سنگ شده مرد نگاه کرد . بعد خنده ای بلند سرداد که صداهای جنگل را آشفته کرد و تا دور دست پرندگان و جانوران به ناله و فریاد درآمدند :

«انسان ، برخیز !»

مرد پنجه هایش را در زمین فرو کرده بود و لبهایش را برهم می فشرد .

صدا در گلویش ماسیده بود . شیر دوباره گفت :

«برخیز ! من به راه خود می روم ، تو هم به راه خود برو . ترس تو

مرا خشمگین می کند . ترس تو نفرت انگیز است .
مرد مانند لاشه‌ای بیجان بود و چیزی نمی فهمید . شیر باز گفت :
«اگر خودت را آماده کرده‌ای ، سرت را بکنم و روی سینه‌ات بگذارم .



من الان سیرم ومیلی به شکار ندارم .»

مرد که تا به حال ساکت مانده بود ، فریاد زد: «نه ، نه ، نه !
مرا نکش !»

شیر گفت: «پس قول بده که بدون ترس از پیش چشم من دور شوی . من از آدمهای ترسو نفرت دارم ؛ فراموش کن که مرادیده ای . برای هیچکس از این گذشت من چیزی نگو . گوشت تو به دهان من خوش نمی آید . مثل گوشت مردار می ماند .»

مرد همانطور که به زمین چسبیده بود ، گفت: «قول می دهم ، قول می دهم . مرا نکش . بگذار بروم . تازنده ام تراستایش خواهم کرد .»
شیر گفت: «من که خودم ترا آزاد گذاشته ام . چند قدم از تو دور می شوم . برخیز و راحت را در پیش بگیر و برو .»

شیر برگشت و از او دور شد و زیر درختی دراز کشید . مرد لرزان و پریشان برخاست . چند قدمی پس رفت و بعد پابه فرار گذاشت . شیر از همانجا که دراز کشیده بود او را می پائید و از ته دل می خندید .

مرد چند صد قدمی که دور شد به يك شکارچی برخورد که با تفنگ خود در جست و جوی شکار بود . نزدیک او ایستاد و بانفس بریده گفت: «آه ، شما را خدا رسانده است . به من کمک کنید . در همین نزدیکی شیری هست که می خواست مرا پاره کند . فرار کردم . شما این شیر را بکشید . او را بکشید .»

شکارچی گفت: «کدام طرف ؟ کجا؟»

مرد گفت: «این طرف . من دنبال شما می آیم و او را نشانان

می‌دهم.»

شکارچی تفنگش را آماده درمیان دو دست گرفت و آهسته پیش رفت. مرد سرش را میان شانه‌هایش فروبرد و پشت سر او به راه افتاد. شکارچی را پناه خود کرده بود.

شیر همانجا زیر درخت آرمیده بود. مرد به شکارچی گفت: «من نزدیک نمی‌آیم. همینجا پشت این درخت می‌مانم تا شما شیر را بکشید.»

و شکارچی آهسته پیش رفت و خوب که به شیر نزدیک شد، نشانه گرفت. داشت ماشه را می‌کشید که شیر از جاجست و گفت: «نه، این کار را نکن. می‌دانم که تو تنها به اینجا نیامده‌ای. من از تو خواهشی می‌کنم. بگو ببینم که زنده من بیشتر به کار تو می‌خورد یا مرده من؟»

شکارچی چند لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت: «البته زنده تو بیشتر به درد من می‌خورد. شیر زنده را برای باغ وحش و سیرک خیلی گران می‌خرند.»

شیر گفت: «من حاضرم به هر جا که بخواهی همراه تو بیایم، به سیرک، به باغ وحش، به هر جا که بگویی. فقط یک خواهش از تو دارم.»

شکارچی گفت: «خواهش تو چیست؟»

شیر گفت: «خواهش من این است که اجازه بدهی بروم و به رفیق تو که پشت تنه آن درخت پنهان شده است، نصیحتی بکنم. شیرانه قول می‌دهم که

فرار نکنم.»

شکارچی گفت: «سوگند می‌خوری؟»

شیر گفت: «بله، سو گندمی خورم. به پاکی جنگل و غرور شیر و شرافت آفتاب سو گند می خورم.»

شکارچی گفت: «پس من از پشت سر تو می آیم.»

شیر پذیرفت و آهسته پیش رفت. هنوز به نزدیک آن درخت نرسیده بود که صدای تیر برخاست و آرامش جنگل را آشفته و شیر بر زمین غلتید.

شکارچی بیدرنگ به بالای سر شیر آمد و خواست گلوله دوم را در قلب او خالی کند. شیر گفت: «نه، این یکی را در چشمهایم خالی کن، برای اینکه چشمهایم به من خیانت کردند؛ قلبم گواهی می داد که به انسان نمی شود اعتماد کرد، ولی چشمهایم گفت که به این شکارچی اعتماد کن. تو هم به خودت خیانت کردی و نتیجه اش را خواهی دید. اما آن مرد ترسو هم به من خیانت کرد، هم به تو. او به همه خیانت خواهد کرد.»

ناگهان مرد ترسو از پشت درخت بیرون آمد و پابه فرار گذاشت. همینکه شکارچی سر برگرداند تا مرد ترسو را که می دوید، نگاه کند، شیر فرصت را غنیمت شمرد و با اندک نیروئی که در تن مجروحش مانده بود، از جا جست و پشت او را درید و شکارچی بر خاک افتاد. مرد ترسو همانطور می دوید و به پشت سرش هم نگاه نمی کرد.

برہ و گرگ

بره با وحشت از تپه بالا دوید و پیش از آنکه گرگ به او برسد ،
فریاد زد:

«من فرار نمی کنم، چون می دانم که فرار فایده ای ندارد و در یک
چشم بهم زدن گرفتار دندانهای تیز تو می شوم.»

گرگ لحظه ای ایستاد و به بره که بر سر تپه می لرزید با تعجب نگاه
کرد. می دانست که بره از چابکی او آگاه است. به بره گفت:

«زود باش! فرصت ندارم. هر چه می خواهی بگو.» و پنجه هایش
را بر زمین کشید و دندانهایش را برهم فشرد.

بره گفت: «می خواهم پیش از آنکه مرا بلعی، از تو سؤالی
بکنم.»

گرگ به جای آنکه جوابی بدهد، چند قدم پیش دوید و دندانهایش
را نشان داد که یعنی: «به حاشیه نرو! من فرصت شنیدن یاوه های ترا
ندارم.»

بره گفت: «هیچ فکر کرده ای که غیر از ما بره های بی آزار، در این

دنیا خیلی چیزهای دیگر هست که می تواند شکم شما گرگها را سیر کند؟
 گرگ خشمگین گفت: «چه چیزهای دیگر؟ بز، آهو و گاهی وقتها
 هم پرندۀ مجروح یا تنبلی که از پرواز مانده است؟»

بره که اکنون کمتر می لرزید و اندکی آرامش یافته بود، گفت: «نه،
 آنها هم مثل ما بره ها هستند. آنها هم جان دارند و جان خود را دوست
 می دارند. ما گوسفندها هم می توانستیم به ضعیف تر از خود آزار برسانیم،
 ولی نرساندیم. از همان اول گرسنه در بیا بانها و دره ها گشتیم و علف خوردیم
 تا عادت کردیم.»

گرگ خشمگین قهقهه زده و گفت: «علف؟ علف! ما گرگها علف
 بخوریم! خجالت نمی کشی که اینطور چرند می گوئی؟ ما گرگها
 و علف؟»

این را گفت و چند قدم پیش دوید. بره باز ترسید و بدنش به لرزه

افتاد و گفت:



«مرا ببخش که اینطور رك حرف می‌زنم . اگر از حرفهای من ناراحت شوی ، در عوض گوشتم زیر دندانهایت بیشتر مزه می‌کند . من قصد ندارم تو همین کنم . شاید تا به حال هیچ گوسفندی باتو اینطور حرف نزده باشد .»

گرگ گفت: «هیچوقت .»

بره گفت: «ولی من هر چه بخواهم می‌گویم . چون به هر حال مرا می‌خوری ، پس چه فرقی می‌کند؟»

گرگ همانطور که پنجه بر خاک می‌کشید و سرش را تکان می‌داد و زبانش را که آویزان بود می‌جنباند ، گفت :

«تو بره خیالبافی هستی . از طبیعت چیزی نمی‌دانی . ما گرگها غیر از این چاره‌ای نداریم . خانه‌ما بیابان است و خوراکیمان هر چه در بیابان گیر بیاوریم ، مثل شما گوسفندها .»

بره گفت: «ولی ما هم با اینکه در بیابان بودیم ، برای خوردن علف را انتخاب کردیم فکر کردیم که موجودهای ضعیف تر هم مثل ما ، مثل همه ، حق دارند که زندگی کنند . شما گرگها درندگی را انتخاب کردید . هیچ چیز و هیچکس مجبور تان نکرد ، خودتان اینطور خواستید . سگها باشما برادرند ، اما به اندازه شماستمگر نیستند . به خدمت آدمها درآمده‌اند .»

گرگ گفت: «چرا این حرفها را به آدمها نمی‌زنی که باکارد تیز به جانت می‌افتند؟»

بره گفت: «به آدمها گفتیم ، باز بان بیزبانی گفتیم ، اما آنها از هر موجودی ظالم ترند . حرف هیچ جاننداری را قبول نمی‌کنند . برای هر

خطائی که از آنها سر می‌زند دلیلی دارند و خیال می‌کنند که خدا دنیا و مافیها را برای آسایش آنها خاق کرده است. ولی شما گرگ‌ها هم از آدم‌ها ستم می‌بینید و هم‌درما هستید.»

گرگ که از ایستادن و پنجه بر خاک کشیدن خسته شده بود، آرام بر زمین دراز کشید، بطوری که بتواند بایک خیز خود را به بره برساند. بعد گفت:

«من از آدم‌ها دل خوشی ندارم، ولی به آنها حق می‌دهم. عادت کرده‌اند که گوشت بخورند. دست خودشان نیست. من هم مثل آنها عادت کرده‌ام. نسل در نسل خورا کمان‌همین بوده است.»

بره گفت: «ممکن است یک نسل گناهی بکند نسل بعد نباید گناه نسل پیش را ادامه بدهد.»

گرگ گفت: «راستی که تو هم خوب فلسفه می‌بافی. از آدم‌ها یاد گرفته‌ای.»

بره گفت: «نه، من فلسفه نمی‌بافم. حقیقت را می‌گویم. حقیقت همیشه یکی است؛ هیچوقت عوض نمی‌شود.»

گرگ گفت: «حرف‌های یاوه ترا گوش کردم. حالا نوبت من است که حرف بزنم. خوب گوش کن.»

بره گفت: «اطاعت می‌کنم.»

گرگ سرپا نشست، گردنش را راست کرد و گفت: «راهی که شما گوسفندها انتخاب کرده‌اید درست نیست. اگر می‌بینید ما شما را بسا دندانهای تیز خودمان پاره می‌کنیم، با آدم‌ها با کارد تیز گندوی شما را می‌برند، تقصیر خودتان است. من هم مثل تو کلمه حقیقت را زیاد شنیده‌ام،

ولی خوب فهمیده‌ام که در این دنیا هیچ حقیقتی وجود ندارد . آنها که با اصطلاح راه درست را انتخاب می‌کنند، آنقدر کم هستند که همیشه فدا می‌شوند. در همه جا نمی‌شود درست را انتخاب کرد. مثلاً در این بیابان تو علف را انتخاب کرده‌ای و من ترا. غیر از این چاره‌ای نبوده است. اگر قرار بود من هم علف بخورم ، پس این دندانهای تیز به چه درد می‌خورد؟ خلاصه اگر شما گوسفندها جان خودتان را دوست دارید باید بدانید که در بیابان گرگ هست، و باید شاخ و دندان تیز داشته باشید و خوب بدوید. و گرنه ماکه دندان تیزتر از شماست و تندتر از شما هم می‌دویم، هرگز به شما رحم نخواهیم کرد. رحم کردن به شما ظلم کردن به خودمان است.»

بره گفت: «عادت، بله ، عادت! حرف بسیار خوبی زدی.»
گرگ گفت «وقتی عادت به زیان تو باشد می‌توانی آن را بشکنی.»

بره گفت: «درست است . اول باید فرار کنیم تا خوب بدوید را یاد بگیریم . بعد باید برگردیم و حمله کنیم تا دندانهایمان تیز شود.»
گرگ از جابر خاست و گفت: «خوب، چون حالا من خیلی گرسنه هستم ، و ضمناً با تو هم رفیق شده‌ام ، می‌خواهم کمکی به تو بکنم.»
بره خوشحال شد و گفت: «چه کمکی ؟ می‌خواهی آزادم بگذاری؟»

گرگ گفت «نه . می‌خواهم درسی را که گفتی شروع کنی . قسمت اول درس فرار کردن است و قسمت دوم برگشتن و حمله کردن . حالا فرار کن !»

بره از جاجست و دوید و گرگ او را دنبال کرد .

ناله‌ای در جنگل

جنگلبان چشم از خواب گشود و بر کف کلبه و روی بستر خود نگاه کرد. باز همان قطره‌های باران را دید و باز به سقف نگاه انداخت. تیرهای سقف نو بود و او خود آنها را بادستهایش بر بام استوار کرده بود. از در بیرون آمد و به آسمان سحرگاه نگریست. آسمان صاف و سفید بود، و خورشید که نزدیک به طلوع بود، آن را گلگون و طلائی کرده بود. لکه‌ای ابر، به اندازه کبوتر یا کلاغی در آسمان دیده نمی‌شد.

«نباید باران آمده باشد. هوا صاف است.»

باران نیامده بود. جنگلبان باز به حیرت افتاد و به کلبه برگشت و به سقف نگاه کرد.

هر شب درگیر و در خواب و بیداری ناله‌ای آرام و دردناک می‌شنید. گمان می‌کرد که آواز مرغی است آواره یا صدای جانوری مجروح. اما خوب که گوش می‌داد، احساس می‌کرد که ناله را از درون کلبه خود می‌شنود. ناله‌ای تلخ و غمناک بود، ناله‌ای که تا اعماق وجود او راه

می‌یافت و در دل او وحشت عجیب برمی‌انگیخت.

«شاید خیالاتی شده‌ام. شاید اصلاً ناله‌ای نباشد. شاید قطره‌های

باران هم واقعیت ندارد و فقط به چشم من می‌آید.»

اما نه. به یادش آمد که بانوك انگشت آن قطره‌ها را لمس کرده است. قطره‌هایی لزج و خنك بود. هنوز هم اثر آنها بر لحاف و کلبه مانده بود.

جنگلبان با تردید عصایش را به دست گرفت و از کلبه بیرون آمد تا گشتی بزند و از اندیشه آن ناله‌ها و قطره‌های لزج و خنك آزاد شود. شب هفتم تصمیم گرفت که تامی تواند بیدار بماند و از راز این ناله آگاه شود. شب که به نیمه رسید، چراغ را خاموش کرد و در رختخواب نشست. گوشه‌هایش را تیز کرد و دستش را پیش برد و کف آن را باز نگه داشت. چند لحظه بعد آن ناله غمناك آغاز شد و قطره‌ای خنك بر کف دست او چکید.

صدائی گفت: «می‌دانم که در فکر فرو رفته‌ای. می‌خواهی از راز ناله من آگاه شوی.»

جنگلبان از شنیدن این سخن به وحشت افتاد و از جا کنده شد. می‌خواست نیم‌برهنه از کلبه بگریزد.

صدا گفت: «نه، وحشت نکن. می‌خواهم چند کلمه‌ای باتو سخن

بگویم.»

صدا از سقف می‌آمد. جنگلبان در گوشه کلبه ایستاده بود و قدرت

حرکت نداشت.

صدا گفت: «آن قطره‌ها که می‌بینی اشک‌های من است. اشک‌های



مرا با يك ضربت تبر از ریشه انداختی

من ، آمیخته باخون من . چرا؟ آخر چرا از زندگی محرومم کردی ؟
من هنوز نخستین شکوفه هایم را بر نیاورده بودم . جوان بودم و می خواستم
بارورشوم . بهار امسال اولین بهار باروری من بود .»

جنگلبان اندکی جرأت یافت و سرش را به سوی سقف بالا برد . اما
در تاریکی چیزی ندید .

صدا غمناک تر گفت : «فراموش کردی که مرا بایک ضربت تبر از
ریشه انداختی تا بتوانی درخت تنومندی را که در کنار من بود به آسانی
قطع کنی ؟»

جنگلبان نهال کوچک را به یاد آورد و ناگهان سینه اش از شعله اندوه
آتش گرفت .

صدا گفت : «چرا ساکتی ؟ چیزی بگو . سخن تو درد مرا تسکین
می دهد .»

جنگلبان خاموش بود .

صدا دیگر باز گفت : «مرا میان ساقه پدر و برادرم مدفون کرده ای .
نمی دانم بر مرگ آنها بگیریم یا بر ناکامی خودم .»

جنگلبان آهسته چراغ را روشن کرد و آماده شد که با نهال کوچک
از سر پشیمانی و بامهر سخن بگوید . روشنائی که آمدناله چوب خاموش
شد . جنگلبان به سقف نگاه کرد و ساقه نهال را میان ساقه های ستبر دید .
قطره هایی ریز از میان آن که خم شده بود فرو می چکید .

جنگلبان با صدائی غمناک و مهربان گفت «ای نهال کوچک ، اکنون
درد ترا خوب احساس می کنم . سخن تو چشمهای مرا باز کرد و دلم
را آگاه .»

جوابی نیامد .

جنگلبان دوباره گفت «تو با اندوه خود خانه‌ام را از من گرفتی.»

جوابی نیامد .

جنگلبان که اشک صدایش را لرزان کرده بود گفت «من فردا

برای خودم کلبه‌ای از سنگ خواهم ساخت .»

باز هم جوابی نیامد، اما آن قطره‌های لزج و خنک دیگر فرو نچکید.

چند لحظه بعد صدائی برخاست و ساق نهال کوچک از میان شکست و مشتی

خاک بر کف کلبه ریخت و جنگلبان از کلبه بیرون دوید .

کوچ مورچگان

روزی گنجشکی چاق و تنبل گزارش به لانه مورچگان افتاد. چند دانه ای که دور لانه ریخته بود خورد و برای استراحت همانجا نشست و جيك جيكش را سرداد. یکی از مورچگان به لانه نزديك شد. دانه بزرگی را باخود می کشید. گنجشك همینکه چشمش به آن دانه افتاد، پیش آمد و گفت:

«آقا مورچه، بگذار کمکت کنم.»

مورچه از ترس دانه را رها کرد و گنجشك فوراً آن را بلعید. مورچه نوید به لانه رفت.

گنجشك تنبل که دید فرصت خوبی پیدا کرده است، همانجا در کنار لانه نشست. دو مورچه دیگر با دانه هایی به لانه نزديك شدند. گنجشك به جلو جست و بی آنکه چیزی بگوید، هر دو دانه را بلعید.

از آن روز به بعد گنجشك تنبل می آمد و کنار لانه می نشست و دانه هایی را که مورچگان بدبخت بارنج فراوان به لانه می بردند، از آنها می ربود و می خورد. مورچگان که بچه هاشان گرسنه مانده بودند و ذخیره

زمستانشان هم اندوخته نمی شد ، به تنگ آمدند و روزی دورحاکم خانواده جمع شدند و گفتند :

«چاره ما چیست ؟ باید با ظلم این پرندۀ تنبل و مفت خور بسازیم تا از گرسنگی بمیریم ؟ راهی پیش پای ما بگذار تا از این بلا نجات پیدا کنیم.»
میان مورچگان همه ای بلند شد و هر کدام چیزی می گفت و راهی نشان می داد ، سرانجام حاکم خانواده گفت :

«من می دانم که دشمن جان گنجشک ما راست ، کفچه مار . بایست برویم کفچه ماری پیدا کنیم و از او خواهش کنیم که به ما کمک کند.»
مورچگان نظر حاکم را پسندیدند و تصمیم گرفتند که ظهر برای پیدا کردن مار به اطراف بروند .

پشت سر هم صف کشیدند و با سرعت از لانه بیرون آمدند . خوشبختانه گنجشک تنبل از گرمای ظهر به سایه بته ای پناه برده بود .
هر دسته از مورچگان به سوئی حرکت کرد . چند ساعتی که گشتند يك دسته از آنها کفچه ماری جوان پیدا کرد . کفچه مار روی زمین حلقه زده بود و در میان خواب و بیداری با چشمهای ریزش به اطراف نگاه می کرد .

سردسته مورچگان پیش رفت و گفت :

«سلام بر تو ، ای سالار خزندگان !»

مار سرش را کمی بالا برد ، نگاهی به مورچه انداخت و دوباره سرش را روی دمش گذاشت .

مورچه دوباره گفت : «امیدواریم که مزاحم وجود مبارک نشده باشیم .



ما بلادیده ایم . آمده ایم از شما کمک بخوایم .
 مار با صدائی آهسته و خواب آلود گفت «بلادیده! گفتی بلادیده؟»
 مورچه گفت «بلادیده . آن هم چه بلائی که خانواده ما را از بین
 خواهد برد .»

مار گفت «چه بلائی؟»

مورچه گفت «يك گنجشك تنبل و از خود راضی که از دم لانه ما
 تکان نمی خورد . همانجا می نشیند و دانه هائی را که می خواهیم به لانه
 ببریم از ما می دزد و می خورد . مدتی است که بچه هامان گرسنه مانده اند.
 ذخیره ای برای زمستان نداریم و خودمان هم ناچاریم که بیرون از لانه
 چیزی پیدا کنیم و بخوریم .»
 مار گفت «گنجشك؟»

مورچه گفت «بله، گنجشك . يك گنجشك چاق و تنبل . شكمی دارد به اندازه چاه ویل . هرچه می خورد سیر نمی شود . انگار گرسنگی همه گنجشكها را برداشته و به كنار لانه ما بیچاره ها آورده است .»

مار گفت «من چه كار كنم ؟»

مورچه گفت «قربان ، اگر قدم رنجه بفرمائید و به لانه ما بیائید ، دوفایده دارد . اول اینکه گنجشك چاق رانوش جان می کنید ، دوم اینکه ما را از شر وجود اونجات می دهید .»

مار گفت «بیایم دم لانه شما ؟»

مورچه ها یکصدا گفتند «بله قربان !»

مار گفت «دور است ؟»

مورچه گفت «بله قربان ، تقریباً . اما برای شما راهی نیست . چند تاجست که بزنید به آنجا می رسید .»

مار گفت «نه ، حوصله ندارم . دور است .»

مورچه ها به التماس افتادند . آنقدر التماس کردند تا مار حلقه اش را باز کرد و خیلی آرام ، پا به پای مورچه ها به راه افتاد . به نزد يك لانه که رسید گنجشك هنوز نیامده بود . گویا در سایه بته به خواب رفته بود .

مار كنار لانه حلقه زد و گفت «گنجشك كو ؟»

حاکم مورچه ها که بادسته های دیگر برگشته بود ، بعد از سلام ،

گفت « بزودی می آید . اوخیای زود گرسنه می شود .»

در این موقع صدای جيك جيك گنجشك بلند شد و مورچگان از ترس

گریختند و به درون لانه پناه بردند . مار بیحرکت بر خاك دراز کشید و

منتظر ماند. همینکه گنجشک کنار لانه نشست، مار بایک جست او را گرفت و بلعید.

مورچگان که جیرجیر دردناک گنجشک را شنیدند و فهمیدند که دشمنشان به بلا گرفتار شده است، از لانه بیرون آمدند. همه خوشحال بودند. مار در همانجا حلقه زده بود. حاکم مورچگان پیش آمد و گفت: «ای مار بزرگوار، ما از شما سپاسگزاریم.»

مار گفت «سپاسگزاری کافی نیست. بگوئید بینم برای کاری که کرده‌ام چه پاداشی به من می‌دهید؟»
حاکم مورچگان گفت «ما چیزی نداریم که قابل شما باشد. به جان شریف شما دعا می‌کنیم.»

مار گفت «دعا به درد من نمی‌خورد. من پاداش می‌خواهم.»
حاکم مورچگان گفت «هر چه داریم در اختیار شماست.»
مار گفت «من لانه ندارم. خودم هم حوصله درست کردن لانه ندارم. حالا که به اینجا آمده‌ام، باید بگذارید که در لانه شما زندگی کنم.»

مورچه‌ها به وحشت افتادند و به همدیگر نگاه کردند. مار گفت «باید بگذارید» و معنی حرفش این بود که دستور می‌دهد، اجازه نمی‌خواهد. مورچگان چاره‌ای ندیدند و سکوت کردند. ماری آنکه منتظر جواب باشد، سرش را به زور در لانه مورچگان جای داد و کم‌کم پائین رفت. مورچه‌ها وحشت زده و مبهوت مدتی در بیرون لانه ایستادند و به هم نگاه کردند. بعد آهسته آهسته وارد لانه شدند، تا ببینند مار چه قصدی دارد.

وقتی که داشتند به زور از زیر شکم مار می گذشتند، مار قلقلکش گرفت و بابدنش به آنها فشار آورد. دسته ای از مورچه ها مردند و دسته ای فرار کردند. آنها که زنده مانده بودند، بیرون لانه دور حاکم خانواده جمع شدند و بانگاههای سرزنش آمیز به او نگاه کردند. حاکم باشرمساری گفت:

«چرا اینطور به من نگاه می کنید. من چه می دانستم که مار بدتر از گنجشک است.»

یکی از مورچه ها گفت «اگر گنجشک دانه های مارا می گرفت، این بیرحم وحشی خانه و جان مارا می گیرد.»
حاکم مورچگان گفت «خوب، حالا باید همه فکر کنیم و چاره ای بیندیشیم.»

مورچه ها چند دسته شدند و به گفت و گو و بحث پرداختند. سرانجام به نتیجه ای رسیدند و با هم پیش حاکم آمدند. نماینده آنها که مورچه ای جوان بود، گفت:

«ما به این نتیجه رسیدیم که همه از اینجا کوچ کنیم و در جایی دور و بی خطر خانه ای نو بسازیم. دیگر نمی شود در اینجا زندگی کرد.»
مورچه جوان چند لحظه ساکت ماند و بعد اینطور ادامه داد:
«دیگر اینکه بعد از این هر مشکلی داریم خودمان به کمک همدیگر حل کنیم و از بیگانه کمک نخواهیم. به بیگانه ها نمی شود اعتماد کرد.»

حاکم که غیر از این چاره ای نمی دید، گفت: «آفرین بر شما. موافقم. حالا همه صف بکشید، تابه میان دشت برویم و جایی مناسب

پیدا کنیم.»

مورچگان به صف در آمدند و با اینکه به علت از دست دادن لانه و مردن
عده‌ای از خویشاوندانشان غمگین بودند ، به طرف دشت به راه افتادند.

۱۳۴۵

«پایان»

دهكده نو

۵	دهكده نو
۱۹	وفای به عهد
۲۹	شیر و انسان
۳۷	بره و گرگ
۴۵	نالهای در جنگل
۵۳	کوچ مورچگان

در این شماره منتشر شده است :

(۱) سلطان و غزال افسانه‌های تانزانیا و زولولند

ترجمه پری منصوری

(۲) سنگ پشت و پلنگ خانه افسانه‌های نیجریه شمالی و شرقی

می‌سازند ترجمه محمود کیانوش

چند قصه

(۳) دهکده نو

نوشته محمود کیانوش

افسانه‌های کشور غنا

(۴) دهقان و پربان درخت

ترجمه پوران دخت توحیدلو

منتشر می شود :

افسانه‌های اسپانیا

ترجمه قاسم صنعوی

بزی با زنگوله نقره‌ای

ترجمه پری منصوری

بابک خرمی

يك قصه تاریخی

روایت پوران‌دخت توحیدلو

دختر كوچك بهار

مجموعه شعر برای کودکان

سروده محمود کیانوش